

# دیوارهای سایه‌دار

حسین نوش‌آذر

برگرفته از مجموعه داستان «دیوارهای سایه‌دار»، انتشارات تصویر، ۱۹۹۰، آمریکا، لس‌آنجلس

فرامرز اسدی. سی و چهار ساله. بلند قامت. خمیده قامت. در آپارتمانش را می‌بندد. نیمه‌شب است. ترسخورده و مشکوک یک لحظه به دور و بر خود می‌نگرد. چراغ راهرو را روشن می‌کند. پیش از رفتن، یک بار دیگر در آپارتمانش را امتحان می‌کند. نمی‌دانم چرا در را پشت سرم می‌بندم. برای من که هر نیمه‌شب خوابزده خود را در خیابان‌های خیس و تهی رها می‌کنم، برای فرامرز اسدی دیگر فرقی نمی‌کند که در بسته باشد. خوب گوش می‌دهم. حتی صدای نفس‌هایم را می‌شنوم. چسناله. حس می‌کنم دسته کلید سنگین‌تر شده است. از پله‌ها که پایین می‌آیم کلیدها در دستم جرینگ جرینگ صدا می‌کنند. لابد به من می‌خندند. جرینگ جرینگ. حتماً به من می‌خندند که در فکرهای بی‌سر و تهام مدام از دیوارهای بلند بالا می‌کشم، دیوارهای سایه‌داری که همیشه با من بوده‌اند، در من بوده‌اند. دیوارهایی که در درون من همیشه ویران شده‌اند و دوباره از نو سر برداشته‌اند. بلندتر و ترسناک‌تر از پیش؛ سایه‌دارتر از پیش.

فرامرز اسدی حالا تا حد یک شماره‌ی پرونده‌ی غبارگرفته در اداره کارایی تنزل کرده است. از فولاد هم که باشی ذوب‌ات می‌کنند. فرامرز اسدی را سال‌هاست که ذوب کرده‌اند. ته‌مانده‌هایش را، ته‌مانده‌هایم را در قالبی ریختند که قالب من نیست. من که اخته نبودم، بی‌شهامت و ترسو نبودم. این‌قدر با چماق قانون بر سرت می‌زنند که از همه‌شان بترسی. بز در مقایسه با من شیردل است. دست‌کم با سر فارغ به چرا می‌رود. من حتی دیگر جرأت نمی‌کنم روز روشن از خانه بیرون بروم. تا لنگ ظهر می‌خوابم. بعد خودم را می‌بندم به چای و سیگار. می‌گویم چای! خنده‌دار است. تازه‌دم که باشد، آب‌زیبوست. هرچه بماند پررنگ‌تر می‌شود. ناهار و شام را در یک وعده می‌خورم. چیزی سرهم می‌کنم. چیزی زهرمار می‌کنم. بعد می‌نشینم پای تلویزیون. آبجو می‌خورم. تلویزیون را برای آدم‌های تنها ساخته‌اند. تلویزیون را ساخته‌اند که دار و ندارت را به آبجو بدهی و نگاهت را به صفحه‌اش بدوزی. اوایل خوب بود. بی‌حس می‌شدم. خسته‌ام می‌کرد. خوابم می‌برد. حالا فقط منگم می‌کند. معده‌ام داغان است. همیشه سرم درد می‌کند. سینه‌م درد دیگر مزمن شده است. گاهی این‌قدر تنها هستم که خیال می‌کنم حرف زدن را فراموش کرده‌ام. گاهی اینقدر دلزده‌ام که حتی از خودم بدم می‌آید. گاهی حتی از دیدن خودم در آینه تعجب می‌کنم. او کیست که نگاهت می‌کند؟ او کیست که لگدمال‌شده و رنجور با درد به تو می‌نگرد؟ از همه می‌ترسم. از صداهاشان نفرت دارم. از روزهای آفتابی بیزارم. روزهای ابری

قابل تحمل ترند. شب اما زیباست. کسی نمی بیندت. کسی رانمی بینی. برای همین فقط شبها از خانه بیرون می آیم. دست هایم را توی جیب می کنم. سرم را پایین می اندازم. در خیابان های خلوت پرسه می زنم. فکر می کنم.

اگر همان موقع که پدرم تخم مرا در زهدان مادرم می کاشت شهامتش را از دست می داد، اگر همان موقع اخته می شد، مجبور نمی شدم سی و چهار سال آزرگار تن به این زندگی پرمخافت بدهم. دیگر نمی شناسم شان. قیافه شان را از یاد برده ام. هرچندگاه نامه می نویسند. جملات قالبی، حرف های باسماه ای و کسالت آور که نخوانده می شود سوزاندشان. سالی، ماهی یک بار تلفن می کنند. بس که رقیق القلب اند، صدایشان پشت تلفن می لرزد. رقت قلبشان، احساسات مالیخولیایی شان مرا می ترساند. فقط گوش می دهم. حتی سعی نمی کنم جوابشان را بدهم. حتی سعی نمی کنم بفهمم از جانم چه می خواهند. صدایشان از اعماق تاریخ می آید. انگار هیچوقت نبوده اند. انگار بوده اند، اما نبوده اند. هست های نیست شده. بوده های نابوده. نابوده پدری که صدای تاریخی اش هنوز دورگه است. نابوده پدر بغض کرده ای که هنوز غضب می کند. از وقتی برای شان نوشته ام که دیگر هیچ امیدی به من نیست، اراده کرده اند که سر و سامانم بدهند. چیزی که زیاد است، بدبخت تر از من. بی شهامت تر از من. اخته تر از من. می اندازندش تنگ دلم. می کشمش زیر ران هایم. اوایل حتماً خوش می گذرد. بعد عادی می شود. من آدمم. هر جور بخوام زندگی می کنم. هر جور بخوام می میرم. البته اینها همه حرف است. اینها همه صوت است. من کی آدم بودم؟ کی هر جور دلم خواسته زندگی کرده ام؟ تازه من، فرامرز اسدی میان بدبخت ها جزو خوشبخت ترین آدم ها است. هر چه باشد اینقدر شهامت داشتم از زیر چادر مادرم بیرون بیایم. عاقبت دیدم دنیا به دست کیست. فهمیدم که ما را به تخم شان هم حساب نمی کنند. تا دلت بخواهد بیچاره تر از من در هم می لولند. مثل عنکبوت تارهای هزارساله شان را به دور خود تنیده اند. فکر می کنند جهان به قیام و قعود آنان پابرجاست. کارمندش رشوه خوار. کاسبش تبهکار. پاسبانش مافنگی. جوانش مزلف.

می گویند تهران را زیبا کرده اند. در و دیوارها را رنگ کرده اند. تا توانسته اند با قلتشن بازی تیر چراغ برق کاشته اند. آسمش را هم گذاشته اند پارک نور. آب نما ساخته اند. شبهای جمعه دست زنت را بگیر، آب نما تماشا کن. برو پارک نور. نور تماشا کن. تا دلت می خواهد چلوکباب بخور. خوب جماع کن. صبح جمعه اما حمام یادت نرود. برو حمام نمره غسل ترتیبی بکن. به ترتیب، ترتیب را می دهند. شبهای جمعه اما می توانی ترتیب بدهی. اینقدر که چند لحظه منگ بشوی. اینقدر که دق دل یک هفته ای طاقت فرسا را توی دلش خالی کنی. دلش را به دست بیاوری. اگر تپل تپل باشد که چه بهتر. اما حتماً باید سر به راه و نجیب باشد. پسر! مواظب باش بدعادتش نکنی. دم حجله روحش را بکش. تحقیرش کن. انسان از حقارت زاییده می شود. مراقب سلامتی ات هم باش، فرزند دلبندم! پیاز زیاد بخور. خرما کمر را سفت می کند، پسر جان دو روز دیگر از کمر می افتی،

بدبخت به سایهات هم شک می‌کنی، بیچاره! برو کلاهد را یک خرده بالاتر بگذار، الدنگ! چه خوب یکدیگر را کامل می‌کنند! یکی امر می‌کند، دیگری فریاد می‌زند. یکی داد و دیگری زار می‌زند. مادرم به گریستن عادت کرده است. دلش می‌خواهد آرزو به دل نماند. دلش می‌خواهد نوه‌اش را ببیند. مگر من، خودم چه غلطی کرده‌ام که تولید مثل کنم؟ مگر من، خودم چه بوده‌ام که نسخه بدلم چه باشد. حتماً ناقص‌الخلقه می‌شود.

فرامرز اسدی در امتداد دیوارهای تمام نشدنی به جای نامعلومی می‌رود. ایکاش مقصدی می‌داشتم. ایکاش کسی بود که سر بر شانه‌اش می‌گذاشتم. از باران خیس شده‌ام. این دیوارها هر چقدر که طولانی باشند، سرانجام به آخر می‌رسند. سرانجام هر چیز نابودی است. فرجام هر چیز دلزدگی است. فرامرز اسدی هنوز راه درازی در پیش دارد. آدمی با فریاد به دنیا می‌آید و با باد می‌رود. بر باد می‌رود. ایکاش می‌توانستم بخوابم. ایکاش می‌توانستم بیدار بمانم.

صدای موسیقی پاپ می‌آید. صدای قاه قاه خنده‌شان می‌آید. بکوب می‌رقصیدند. مستانه می‌خندیدند. فرامرز اسدی لک ولک‌کنان تا آخر این خیابان می‌رود. بعد خیابان دیگری آغاز می‌شود. تا صبح می‌گردم. می‌توانم همین جا بنشینم. می‌گویند پطرکبیر از چشمه‌ای که در اینجا بوده آب نوشیده است. اگر حقیقت داشته باشد، در این نیمه‌شب بارانی فرامرز اسدی بر جای پطرکبیر نشسته است.

فرامرز اسدی سر میز صبحانه نشسته بود. نشسته‌ام و با دقت کره روی نانم می‌مالم. رییس از در وارد می‌شود. سرزنده است. خوشبین و فعال است. با یکایک همکارانش خوش و بش می‌کند. صندلی‌اش را جلومی‌کشد. می‌نشیند. موسیقی نشاط‌آوری از رادیو پخش می‌شود. “آقای هن! پوست‌تان چقدر برنزه شده! مرخصی تشریف داشتید؟” - نخیر خانم. حمام آفتاب مصنوعی گرفته‌ام. دلم به حالش می‌سوخت. بدبخت خبر نداشت. خوب کاشته بودم. باید دست‌خوش می‌داد. تا عمر دارد یادش نمی‌رود که چه خاکی به سرش ریخته‌ام. چه تخمی توی زهدان زنش کاشته‌ام. “آقای هن، راستی اتوموبیل جدیدتان مبارک باشد.” - کابریوست. دیروز از کمپانی تحویل گرفتم. امسال قصد دارم با خانم به یونان بروم. “لبخند بزن. شادی کن. احساس پیروزی بکن.” - آقای اسدی باور کنید من با شما هیچ ضدیتی ندارم. اما دیگر نمی‌شود این کاکاسیاه‌ها را تحمل کرد. “چه عرض کنم، حضرت اجل؟ البته ما هم آدمیم.” - شما فرق دارید، آقای اسدی. هر چه باشد کار می‌کنید.

لقمه بگیر. بر قطر شکمت، بر چربی خونت بیفزا. هنوز هیچ نشده زهوارت دررفته است. نفس از جای دیگری می‌کشی. خرناسه است. نفیر شومی است که هستی‌ات را در فضا می‌پراکند. “آقای اسدی! راست است که در آن خراب شده مردها چهار تا زن می‌گیرند؟” - بله. حقیقت دارد. رییس! اما راستش دیگر برای کسی کمر نمانده. قهقهه بزن. کره روی نانت بمال. خامه با مربای توت‌فرنگی خیلی خوشمزه است. همان یک‌بار

کافی بود. حتماً فراموش کرده‌ای. دست کاتارینایت را گرفته بودی. کاتارینای خوشگل را، آن ملوسک حشری را با خودت آورده بودی که ببیند چه ترکانازی می‌کنی. خم که می‌شد، دو تا گلابی‌های آبدارش آویزان می‌شدند. معلوم بود منتظرند که دستی بچیندشان. اینقدر سرت گرم بود که نفهمیدی. حتی صدای خنده‌های شهوانی‌اش را نمی‌شنیدی. فکر همه چیز را کرده بود. اول کاپوت را از کیفش بیرون آورد. "حضرت اجل! همسرتان، کاتارینای نازنین‌تان به خدا خیلی حشری‌اند." لبخند بزن. پس از صرف صبحانه قهوه لذتبخش است. جرعه جرعه لذت ببر. خدمتشان عرض کردم که در ولایت ما کاپوت منسوخ شده است. با قهوه سیگار می‌چسبند. "کبریت بدهم خدمت‌تان؟" گسیخته هم می‌شد آرزوی سی‌ساله‌اش را برآورد. گسیخته هم می‌شد اوج گرفت، به اوج رسید. "مقدور نبود رییس." گسیخته افتضاح‌کاری است. کاپوت فاجعه است. خاصه شبرنگ باشد. چراغ را که خاموش کردم، دیدم در تاریکی می‌درخشد. دستی به سر کچلت بکش. از عصبانیت موهای نداشته‌اش را دانه دانه بکن. همسرتان را به صرف چای ایرانی دعوت کرده بودم. - می‌دانم آقای اسدی. کاتارینا به موجودات بدوی از کودکی علاقمند بوده است.

این موجود حشری فکر می‌کرد چهل دزد بغداد در انتظارش هستند. حتماً توقع داشت افسانه هزار و یکشب برایش بگویم. از پله‌ها که بالا می‌رفت تمام مدت حواسم به پاهای خوشترانش بود. "این هم چای کاتارینا، ببین چقدر معطر است!" چای بهانه بود. اول پیرهنش را درآورد. من روی مبل لمیده بودم و پادشاهی می‌کردم. پستان‌بند نپوشیده بود. خواست دامنش را درآورد. نگذاشتم. اینطور بهتر است، کاتارینا. موهایت را بیفشان. بگذار پستان‌هایت را بفشارم. بگذار در آغوش بگیرم. خواست سوار بشود. یک عمر سواری داده بودم. دیگر بس بود. حضرت اجل! کاتاریناتان داغ بودند، داغ داغ.

دستش را گذاشته بود روی زنگ. اول نمی‌خواستم در را باز کنم. ول کن نبود. در را که باز کردم، دیدم زیر چشم‌هایش از بی‌خوابی کبود است. گذاشتم سیر گریه کند. هیچ حرف نمی‌زدم. وانمود می‌کردم دلم می‌سوزد. پا روی پا انداخته بودم و خدایی می‌کردم. - فرامرز به دادم برس! اگر بور بشود باز یک چیزی. حالا موقع شادمانی من است. حالا دیگر من به قهقهه می‌خندم. خیالت راحت باشد. حتماً کاکاسیاه از آب درمی‌آید. پشت چشم نازک کرد. با گوشه‌ی دستمال اشک‌هایش را پاک کرد. خیال می‌کرد شوخی می‌کنم. - تو راستی کجایی هستی فرامرز؟ "حکایتش طولانی است، خانم خوشگل! پدرپدر بزرگم ماداگاسکاری بوده." چرا چشم‌هایت از حدقه بیرون زده؟ واقعاً خنده‌دار است. "پدر پدر بزرگم در سواحل کستاریکا نطفه‌مان را کاشت. برای همین همه‌مان حشری هستیم. خلق و خوی بدوی داریم." مگر یادت رفته که چه داغ بود و لزج؟ سوزانده بودت. انباشته بودت. سرشار شده بودی. سیراب شده بودی و چه کیفی می‌کردی. صدای نک و ناله‌ات را هنوز هم می‌شنوم. بدیش این است که زود از یادتان می‌رود. علی بابا دست به سینه به خدمت ایستاده بود. عشق

می کردی. خدایی می کردی. خدا تب کرده بود. خدا گرسنه بود. پیش پایت زانو زدم. فرامرز اسدی سرش را میان پاهایت فروبرده بود. بوی عطر می داد. مزه‌ی کونه‌ی خیار می داد. می مکیدمت. می لیسیدمت. از خودت رفته بودی. بلند شدی. خروسکت بلند شده بود. دست خودت نبود. خروسک که بجنبی، دیگر نمی شود کاریش کرد. دست‌هایت را به دیوار گرفته بودی. پاهایت را باز کرده بودی. آن یک کف دست پارچه‌ی توری را که جر دادم، ناله‌ات بلند شد. هیچ فکرش را نمی کردی. گمانت من هم مثل شوهر فزیمیت هستم که مردانگی را با استیک آبدار و بشکه‌ی آبجو یکسان می‌انگارد. مشت کرده بودم. همه وجودت در مشت من فشرده می‌شد. کف دستم خیس بود. داشت حالم به‌هم می‌خورد. از خودم بدم آمده بود. چاچول‌باز نبودم که شدم. چاچول‌کلمه‌خنده‌داری‌ست. چاچول‌باز آدم مضحکی است. دل‌فک است.

فرامرز اسدی، دل‌فک چاچول‌باز هنوز بر جای پطرکبیر نشسته است. مردی به طرف او می‌آید. تلوتلوخوران. بیشتر به سایه می‌ماند. موهای ژولیده‌اش بر شانه‌اش ریخته. دار و ندارش را در یک گاری زهواردررفته روی هم تل کرده است. گاری را لک ولک‌کنان دنبال خودش می‌کشد. دست کم تکلیفش با زندگی روشن است. مرا که می‌بیند می‌خندد. حوصله‌اش را ندارم. نزدیک‌تر می‌آید. به فرامرز اسدی خیره می‌ماند. باید بلند شوم. تا صبح وقت زیادی نمانده. یک دفعه زیر خنده می‌زند. ریشه می‌رود. باید در امتداد دیوارها بروم. از هر چه دیوار سایه‌دار است می‌گذرم. خود را در پهنه دشت رها می‌کنم. در حاشیه جاده‌ها می‌روم که به انتهای جهان برسم. انتهای جهان همین جا است. انتهای جهان در ذهن من مدفون است. هم‌چه سفر بی‌بازگشتی چمدان نمی‌خواهد. بار و بندیلت را کنار دیواری بگذار و با خیال راحت خود را در چاه خلای ذهن خوابزده‌ات رها کن. من از بچگی از خوابزده‌گی می‌ترسیدم. از خیابان‌های تاریک و تهی می‌ترسیدم.

اینجا چه خبر است؟ گمانم موزه باشد. برو نزدیک‌تر. صورتت را به شیشه بچسبان. از اینجا فقط می‌شود اشباح برنزی را دید که آدمیان را ریشخند می‌کنند. اینان مردمان دقیق و حسابگری‌اند. از هر چیز موزه می‌سازند. نمونه‌های متناقض را کنار هم می‌چینند و زیبایی می‌آفرینند. از آدمیان هم موزه می‌سازند. موزه‌ی آدم‌های عتیقه. من هم یکی از اینان. هنوز در دهاتمان با چراغ گردسوز سر می‌کنند، در اینجا کامپیوتر از دیگ زودپز هم خانگی‌تر است. می‌نشینی مقابل کامپیوترت. ساعت‌ها نگاهت را به صفحه‌ی مونیتور می‌دوزی. اطلاعات طبقه بندی می‌کنی. با کامپیوترت معاشقه می‌کنی. تا به خودت بیایی می‌بینی که نیمه شب است. بطری‌های آبجو در اتاق پانزده متریت پراکنده‌اند. زیرسیگاری پر از کونه سیگار است. اتاق بوی نا می‌دهد. پنجره را باز می‌کنی. نفس عمیق می‌کشی. یک روز دیگر در پیش است. صبح زود باید سر کار رفت. این ماه حتماً اجاره‌خانه‌ات را به موقع می‌پردازی. قسط عقب‌افتاده کامپیوترت را حتماً ماه دیگر خواهی پرداخت. بحران اقتصادی است. وضع بازار کار افتضاح است. درآمد سرانه‌ی ملی به میزان هفت درصد کاهش یافته است. نرخ تورم به میزان دوازده درصد افزایش یافته است. گوینده‌ی اخبار لپخند ملیحی بر لب دارد. حیف که ملاحظت ساختگی است. تا به

پیمبر رسید، آسمان تپید. همه را دارند از کار بیکار می‌کنند. نکند نوبت تو هم برسد؟ هیچ بعید نیست. فردا یادت باشد خایه‌ی ریست را بیشتر بمالی. حضرت اجل مرخصی تشریف داشتند؟ به به. چه خوب لطفاً پایین بکشید. می‌خواهم بمالم. این هم از دستمال. می‌بینید که چقدر دقیق‌ام؟ می‌بینید که چقدر به فکر مصالح کارم هستم؟ چی فرمودید؟ به دستمال احتیاج نیست؟ البته حق با شماست. اصلاً دستمال کلمه‌ی خنده‌داری است. وقتی کار دست مالیدن است، دیگر به دست مال چه حاجت؟ جامعه صنعتی شهامت آدمیان را می‌گیرد. روح آدمی را اخته می‌کند. جسمت را بیمه کرده‌ای، ولی روحت را به مزایده گذاشته‌ای. اگر کارت را از دست بدهی، همه چیزت را از دست داده‌ای. تا یک سال از بیمه‌ی بیکاری استفاده می‌کنی. بعدش چی؟ بعد خدا بزرگ است. کدام خدا، مرد حسابی؟ خدا مرده است. خدا مال آدم‌های عتیقه است. خدا مال چاچول‌بازهاست. امروزه روز، هم باید گوشت تنت را بخوری، هم منت قصاب را بکشی. همه چپ چپ نگاهت می‌کنند. خیال می‌کنند از دسترنج آنان زندگی می‌کنی. سربار جامعه شده‌ای. یک شبه چپاولگر شده‌ای. تازه سی و چهار ساعت است. اما دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خوری. در جامعه صنعتی آدمیان زود پیر می‌شوند. بنشین با تلویزیونت گپ بزن. بنشین با کامپیوترت صحبت کن. بنشین کفلمه کن. نترس. روانشناسی مدرن حتی این کار را توصیه هم می‌کند. یک جور مکاشفه است. یکی شدن با طبیعت است. اتحاد فاعل و مفعول است. - آقای اسدی من به این نتیجه رسیده‌ام که ما با هم تفاهم داریم. "نظر لطفتان است، همکار گرامی. " راستش نمی‌دانم چطور می‌شود با همچو آدمی تفاهم داشت. - آقای اسدی، امشب شام را میهمان من باشید. " از لطف‌تان متشکرم. اما باور کنید بیشتر از هشت ساعت نمی‌توانم تحمل‌تان کنم. " - حق دارید. هیچکس حاضر نیست حتی یک ساعت با من زیر یک سقف زندگی کند. بس که خودخواهم. بس که پولدوست و تنگ‌نظرم. می‌دانید... چه جور بگویم؟ " حرفتان را بزنید. راحت باشید. نقاب را از چهره‌تان بردارید. من محرم‌الاسرارم. این سینه مدفن‌الاسرار است. " تو حرفت را بزن، فردا پدرت را می‌سوزانم. هرچه امروز به من بگویی، فردا چماق می‌شود بر سرت. - کارم راحت است. حقوقم کافی است. آپارتمانی لوکس دارم که به میل خودم تزئینش کرده‌ام. بیمه‌ام. خوشبختم. با این همه تنها هستم. میانه خوبی با خانم‌ها ندارم. بیشتر مایلم با خودم ور بروم. فکر می‌کنم این جور آدمی با اندام خود، با درون خود ارتباط برقرار می‌کند. "چه عرض کنم، آقا؟ اگر مایل‌اید، البته می‌توانید به خودتان عشق بورزید. " متمدن و بافرهنگ باش اسدی. مواظب باش به حقوق دیگران تجاوز نکنی. البته با پنبه همیشه می‌شود سر برید. سر چراغ قرمز بایست. می‌ایستم تا چراغ سبز بشود. دست‌هایم را توی جیبم می‌کنم. سرم را پایین می‌اندازم. این هم از چراغ. بالاخره سبز شد. از خیابان می‌گذرم. وارد پیاده رو می‌شوم. مواظب باش به کسی تنه نزنی. مواظب باش گوشه‌ی کتت به کت کسی نگیری. اگر می‌توانستم یک متر کوتاه‌تر می‌شدم. اگر می‌توانستم دو متر کوتاه‌تر می‌شدم. ایکاش نقطه‌ای بودم بر صفحه کاغذ.

خیابان حتی نیمه شبها هم شلوغ است. قطره های باران در نور می درخشد. آسفالت سیاه تر می زند. چرخ اتوموبیلها روی آسفالت غیژغیژ لذت بخشی دارد. مو بر تنت راست می ایستد. همه جا بوی نم و نا می دهد. من بوی نا را دوست دارم. من شبگردها را دوست دارم. زیر باران ایستاده است و گیتار می زند. آوازی خواند. زمزمه کنان، نجواکنان مثل باران می خواند. می ایستم و به او نگاه می کنم که پوست قهوه ایش درخشندگی خیزی دارد. می ایستم و به او نگاه می کنم که از باران نمی ترسد. او نیز از جایی می آید که چتر بی معنی است. او نیز از اعماق تاریخ به اینجا پرتاب شده است. یک لحظه به فرامرز اسدی که مبهوت مانده است نگاه می کند. سازش را روی سرش می گذارد و می رود. شانه هایش آویخته است. او نیز خسته است. او هم موجودی است دوگانه، در تناقض با خویش، نیمه متحول. او هم دیگر از باران وحشت دارد.

سر چراغ قرمز بایست. به ساعت نگاه کن. دیر شد. امروز باید به اداره کاریابی بروم. پس چرا چراغ سبز نمی شود؟ گورپدرشان. می گذرم. بین چه جور نگاه می کنند. انگار آدم ندیده اند. انگار جایشان را تنگ کرده ام. انگار جنایت کرده ام. ایکاش دیشب زودتر می خوابیدم. صبح علی الطلوع هم بیدار شدن واقعاً عذاب است. اما کاریش نمی شود کرد. اجاره ی دو ماه را نپرداختم. اخطاریه ی بانک توی جیبم است. حقوق بیکاریم را به جرم اختگی قطع کرده اند. صبح تان بخیر باشد، حضرت اجل. باور کنید به نان شب محتاج شده ام. ببینید مرا. خوب نگاه کنید مرا. به من می آید که تن پرور باشم؟ آخر جووری نگاهم می کنید که انگار به مفت خوری عادت کرده ام. ملاحظه کنید. در پرونده ام هست. چشم تان را باز کنید، می بینید. سیاه روی سفید هست. به زبان مادری تان نوشته اند. گواهی کرده اند. مهر و امضا کرده اند که پنج سال و سه ماه و دو روز برای تان حمالی کرده ام. چرا این جور حرف می زنید؟ آرام تر هم صحبت کنید می فهمم. کر که نیستم. چرا جویده جویده حرف می زنید؟ ادای مرا درمی آوری دیو؟ نشانت می دهم. دمار از روزگارت درمی آورم. شکایت می کنم. به کی؟ وکیل خرج دارد. از کجا بیاورم؟ گورپدرشان هم کرده. بالاخره یک جووری می شود. در بخت آزمایی شرکت می کنم. شاید برنده بشوم.

می روم خانه. چای دم می کنم. با سر فارغ سیگاری می کشم. می خوابم. نمی توانستم بخوابم. نمی توانستم بیدار بمانم. ماه در کجا فرومی رود؟ سپیده از کجا برمی دمد؟ اگر می توانستم در پی باد می دویدم. با باد می رفتم. فرامرز! فقط دویدن کافی نیست. باید بدانی که به کجا می دوی. فرامرز اسدی سی و چهار سال آزرگار فقط دویده است. سی و چهار سال آزرگار به هر کجا که باد می رفت، من نیز رفته ام. حالا خسته ام. خستگی را نمی توان معنی کرد. خستگی را باید فهمید. باید حس کرد.

نیمه‌شب‌ها کار نشمه‌ها خوب سکه است. ایستاده‌اند کنار خیابان. هر شب کرکری آهنی پاساژ را پایین می‌کشند. حتماً می‌ترسند محل فسق و فجور بشود. اما هنوز زیر سقفش اینقدر جا هست که چهارپنج تاشان دور هم جمع بشوند. صدای کرکرخنده‌شان تا اینجا هم می‌آید. اغلب دامن کوتاه می‌پوشند با جوراب توری. بعضی هاشان چکمه قرمز هم پا می‌کنند. حتماً هوس‌انگیزتر است. اگر بار اولت باشد، تا به خودت بیایی می‌بینی که داری بحث سیاسی می‌کنی. لخت و عور درازت می‌کند و همین‌طور که با مامله‌ات ورمی‌رود از خطر اسلامگرایی برایت می‌گوید. بعضی هاشان حتی مترقی هم هستند. رسالتی برای خودشان قائل‌اند. در امور زیر شکم پند و اندرز می‌دهند. اگر می‌چاچنگ افسرده باشد دلجویی می‌کنند. یک جور روانکاو تجربی است که فقط یک ربع طول می‌کشد. وقت معهود که برسد لباس پوشیده و ناکام با جیب خالی در خیابان‌ها پرسه می‌زنی. اگر بخت یارت باشد، دکمه‌های پیرهنش را یکی در میان نبسته‌ای. مفیستو در مقایسه با اینان فرشته است. گمانم افلاطون گفته است که عاشقان دنبال نیمه گمشده خود می‌گردند. اگر حقیقت داشته باشد، امروزه روز همه یک نیمه کم دارند. آدم‌های نصف نیمه. یکی از اینان فرامرز اسدی. تلقی ما از عشق، خودآزاری است. عاشق باید صبح تا شب چسناله کند و معشوق جفاکار بی‌اعتنا به او سر بر زانوی دیگری بگذارد. اگر معشوق دست‌یافتنی باشد، فاسد است. فاجر است. حتی برای عشق هم قالب تراشیده‌ایم. اما این‌ها همه حرف است. صوت است. حقیقت را باید در جاهای دیگر جست. در رستم‌التواریخ آمده است: نرخرها و ماده‌خرهای بسیار می‌آوردند و بر همدیگر می‌انداختند و از تماشای مجامعت آن نرخرها همه محظوظ می‌شدند. حشمت همچه سینه می‌زد که اشک از چشمش سرازیر می‌شد. همو به ماچه‌خر می‌گفت سوفیالورن صحرا. اکنون پست مدرنیسم الهی در ایران تحقق یافته است. اکنون هرکس که تیغش می‌برد، تجلی خدا بر زمین است. نغمه‌های الهی‌شان بر سر هر کوی و برزنی شنیده می‌شود. اکنون حتی معلم‌ها هم حلیت‌المتقین می‌خوانند. تا بیست سال پیش مینی‌ژوپ می‌پوشیدند. حالا یک شبه مؤمن شده‌اند. حتی پاسبان‌ها هم امروزه روز مجتهدند. برای اجتهاد به یک قبضه ریش احتیاج داری و یک تسبیح. این‌ها و البته قدری وقاحت مصالح کارند. اقتضای زمانه‌اند. شرط قانونگذاری‌اند. بر سینه‌ات بکوب. نذر و نیاز کن. عزاداران را خرج بده. به پیشانیت بز و اشک بریز. سجده کن. پیشانی بر خاک بمال. همه باید در مقابل خدا احساس گناه کنند. خدا در همه جا حضور دارد. خدا قانون می‌گذارد. خدا بر سر منبر وعظ می‌کند. خدا سوار بر پاترول ژاپنی در شهر می‌گردد. در ایران اکنون همه گناهکارند. همه در برابر هم احساس گناه می‌کنیم. شهرنو را با خاک یکسان کرده‌اند. گناه را به شیوه‌ی خود ریشه‌کن کرده‌اند. اما شهرنوی بزرگتری در ذهنمان تأسیس کرده‌اند، تا لابد جنده‌بارگی‌شان را پنهان بدارند.

فرامرز اسدی سیزده ساله است. عاشق دختر همسایه است. ایوان را آب پاشیده‌اند. باغچه را آب داده‌اند. موقع غروب است. یک لحظه به بالا نگاه می‌کند. دختر سبزه‌روی همسایه زار و نزار با موهای بافته روی بام ایستاده



است. قلب کوچک فرامرز در همان لحظه فرومی‌ریزد. هنوز بر زمین سفت نشاشیده بودم که حالیم بشود عشق چیزی جز یاهوسرایی‌های رمانتیک نیست. هر شب بر آجرهای بهمنی سردرخانه‌شان می‌نوشتم که دوستش می‌دارم. هر غروب به دکان نانوايي می‌رفتم و انتظارش را می‌کشیدم. هر غروب می‌آمد. چشم‌هایش را هنوز به یاد دارم. مثل دو تا ذغال گرد افروخته وسط صورت استخوانیش می‌درخشید. ترسی که در چشم‌هایش پنهان بود، می‌ترساندم. حتی یک کلمه هم با او حرف نزد. جرأت نمی‌کردم به او نزدیک بشوم. انگار از جنس رؤیا بود. انگار اگر به طرفش می‌رفتم ناگهان محو می‌شد. نانش را که می‌گرفت، از زیر چشم نگاهم می‌کرد و می‌رفت. هر غروب کارم این شده بود که از دکان نانوايي تا سرکوچه‌مان دنبالش بروم. همه چیز را فراموش کرده بودم. بین خواب و بیداری، در برزخ زندگی می‌کردم و خود نمی‌دانستم. از میان صدای اذان و قیل و قال بچه‌ها وناسزای زن همسایه و لعن و نفرین مادر می‌گذشتم و به او می‌رسیدم.

شب‌عاشورا است. بوی شله زر می‌آید. بوی حلوا می‌آید. زن همسایه شربت سکنجبین پخته است. از دور صدای سینه زنی می‌آید. من با سر انگشت‌هایم، خواب‌آلود گونه‌هایش را نوازش می‌دهم. انگشت‌هایم روی گونه‌های ملتهبش می‌لغزد و لب‌هایش را می‌آزماید. موهایش پشت سرش ریخته است. دکمه‌های پیرهنش را باز می‌کنم. چشم‌های ملامت بارش در چشمخانه سرگردانند. نمی‌دانم با پستان‌های کوچکش چه بایدم کرد. سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد. چشم‌هایش را می‌بندد که از خواب می‌پریم. در دیگ پر از سکنجبین زن همسایه غرق شده‌ام. همه جا ناگهان چسبناک شده است. احساس می‌کنم در کثافت می‌غلتم. دلم می‌خواهد نه اتاق که جهانی ویران شود که راز گناهکاریم پنهان بماند.

دسته سینه‌زنی راه افتاده است. فرامرز اسدی از حمام برمی‌گردد. سید احمد نیری، برادر معشوق خیالی زیر کتل رفته است. دسته عزاداران حسینی، سینه‌زنان، زنجیرزنان می‌خوانند:

ای گروه جان‌نثاران حسین

ای هواداران و یاران حسین

فرامرز کوچک آرزو می‌کند یک سر و گردن از سید احمد نیری بلندتر باشد. دلم می‌خواهد مثل او زیر کتل بروم و دور خودم بچرخم. صدای سنج می‌آید. عباس قصاب با صدای دورگه‌اش پشت بلندگو به آواز می‌خواند:

جرعه آبی به این طفلان دهید

منتی بر زینب نالان نهید

من که تازه مرد شده‌ام ایستاده‌ام بر سر پنجه پا و از روی شانه مردی که به پیشانی خود می‌زند به زنجیرها نگاه می‌کنم که بر کت و کول‌های خون‌آلود فرومی‌آید. صدای سنج جوری است که خیال می‌کنی صدای زنجیرهاست که در خون آدمیان طاهر می‌شود. صدای دهل جوری است که خیال می‌کنی سینه مردان می‌شکافد. دختر سبزه‌روی همسایه سر از پنجره بیرون آورده است. چشم‌هایش سیاه‌تر می‌زند. انگار بیشتر می‌ترسد. رازی میان ماست. ناخواسته او را نیز به گناه تپش تن خود آلوده‌ام. دسته سینه‌زنی ناگهان متوقف می‌ماند. سنج‌زنان از نواختن بازمی‌مانند. زنجیرزنان، دست‌هاشان در هوا می‌خشکد. دست‌های سینه‌زنان رو به آسمان گشوده می‌ماند. عباس قصاب بلندگویش را بر زمین می‌گذارد. سراسیمه به طرف دکان قصابی می‌دود. ساطورش را برمی‌دارد. با یک دست مردم را پس می‌زند. همه مثل مجسمه‌های چوبی بر زمین می‌ریزند. فرامرز اسدی به ساطور عباس قصاب خیره می‌ماند. عباس با حرکتی ماهرانه فرامرز کوچک را دوشقه می‌کند. یک شقه نذر لب تشنه حسین بن علی و شقه دیگر پیشکش چشم‌های سیاه او که می‌ترسید، که هنوز هم می‌ترسد.

ایرج از دور برای فرامرز اسدی که خود را در چاه خلای ذهن خوابزده‌اش رها کرده است، دست تکان می‌دهد. باید نقاب به چهره زد. آدمی بی‌نقاب برهنه است. لبخند می‌زنم. دستش را به گرمی می‌فشارم. باید صمیمی بود. این وقت شب خوب در خیابان‌ها پرسه می‌زنی! می‌خواهد بگوید جرم است. می‌خواهد بگوید در برابر من احساس گناه کن. بلند می‌خندم. نباید به روی خودم بیاورم. خوب، چه خبر؟ کجایی؟ پیدایت نیست. این‌ها مقدمه‌چینی است. حرف‌شان را در لفافه می‌زنند. خوب می‌داند که من چه می‌کنم. منتهی می‌خواهد از زبان خودم بشنود. در اینجا همه از هم باخبرند. همه سایه همند. سال‌هاست که می‌شناسمش. مدتی کارگر روزمزد بود. مدتی در قمارخانه پادویی می‌کرد. مدتی دانشجوی فیزیک بود. دوره‌ی آرایشگری هم دیده است. الان، شب‌ها تاکسی می‌رانند. در خفا مواد هم می‌فروشد. زنش را طلاق داده است. به هر کس می‌رسید می‌گفت آذر جنده بود. کسی که مونس و همدمش را این جور به لجن می‌کشد، حتماً اگر دستش برسد خون مرا می‌ریزد. باید از اینان فرار کرد. فقط بدیش این است که راه گریزی نیست. جوری نگاهت می‌کند که انگار از راز سر به مهری باخبر است. اینان می‌خواهند اخاذی کنند. باج می‌گیرند. باید سلطنت‌شان را بر جهان پذیری. وگرنه مسخره‌ات می‌کنند. بنگ می‌کشند و ریشخندت می‌کنند. الان هم نشئه است. بیخود می‌خندد. مزخرف می‌گوید. ربط و بی‌ربط سرهم می‌کنند و تحویل می‌دهند. بدیش این است که تو نیز باید به خنده اینان بخندی. در موزه آدم‌های عتیقه اجناس بنجل هم یافت می‌شود. ایرج هم یکی از اینان. بنجل.

مسافری از راه می‌رسد. ایرج دنده را چاق می‌کند. پا روی گاز می‌گذارد. می‌رود. فرامرز اسدی اما همچنان خیس از باران باید ادامه بدهد. دیوارهای بلند سایه‌دار تا ابدالاباد ادامه می‌یابند. شهر، گسترده‌تر، بیرحم‌تر و مرموزتر به ذهن آدمیان تحمیل می‌شود. هشت سال است که در این گوشه جهان زندگی می‌کنم. با این وجود

در اینجا هیچ تعلق خاطری ندارم. این شهر با همه ساکنانش، با همه خیابانها و ساختمانهایش هنوز با من بیگانه است. در این شهر دیوارهایی هست با قدمت صد ساله، دویست ساله و بیشتر. پیش از من بوده‌اند، پس از من نیز خواهند بود. اشیا در اینجا عینیت محض‌اند. هیچ خاطره‌ای را به ذهن متبادر نمی‌کنند. در اینجا راحت می‌توان مرد. از اینجا راحت می‌توان رفت. در این کوچه کافه‌ای هست که تا صبح باز است. پنجاه سال پیش سردابه بوده است. شراب می‌انداختند. از پله‌ها پایین می‌روم. صدای موسیقی می‌آید. صدای همهمه می‌آید. دود سیگار همه جا را انباشته است. پشت پیشخان می‌نشینم. آبجو سفارش می‌دهم. چند وقت است که در خیابانها پرسه می‌زنم؟ نمی‌دانم. به صبح وقت زیادی نمانده. این قدر هست که بشود مست و خراب به خانه بازگشت. نورهای رنگارنگ بر دیوارها می‌لغزند. آدمیان پایکوبان درهم می‌شوند. آدمی در اینجا خود را در نور و رنگ و صدا فراموش می‌کند. گمانم اپیکور گفته است که تردید زندگی آدمیان را نابود می‌کند. شاید روزی می‌توانستم از اول شروع کنم. شاید اگر کسی را می‌یافتم که تنهاییم را شریک باشد، می‌توانستم از دیوارهای بلند ذهنم بگذرم. اما مگر من کی هستم که بتوانم یک موجود دیگر را با همه‌ی بحران‌هایش، عقده‌ها و کمبودهایش درک کنم؟ حداکثر بحرانها، عقده‌ها و کمبودهایم را به او تحمیل می‌کنم. او که مثل من خرد شده است. او که مثل من از درون ویران شده است. فرامرز اسدی ته‌مانده آبجویش را لاجرعه سرمی‌کشد. دار و ندارش را می‌دهد و با یک بطر تکیلا خود را به خیابان می‌اندازد. شهر با همه جلال و جبروتش، با همه دیوارهای بلندش فرامرز اسدی را در میان گرفته است. او را، من را، ما را بلعیده است. سر چهار راه، خیابان بی‌پایان دیگری آغاز می‌شود. ده قدم جلوتر در میدانگاهی اژدهایی برنزی دهان گشوده است. انگار می‌غرد. انگار برمی‌آشوبد. می‌نشینم زیر دم اژدها. پاهایم را دراز می‌کنم. سرم را به پایه سیمانی تکیه می‌دهم و جرعه جرعه می‌نوشم.

حیف که در روزهای بارانی نمی‌شود طلوع سپیده را دید....